

منتخب حديقه

MUNTAKHAB-I-HADIQA

By

Farid-ud-Din 'Attar

Folios	:	13
Subject	:	Persian Poetry
Illustrated/Illuminated	:	Illuminated at heading
Script	:	Nastaliq
Scribe	:	Muhammad 'Ali bin 'Izz-ud-Din Ahmad
Date of transcription	:	1061 A.H.
Condition	:	Good
HL No.	293 ;	Cat. No. 19

Selections from the Hadiqah of Hakim Sana'i, By فرید الدین عطار Farid-ud-Din 'Attar (d. A.H. 627 = A.D. 1228).

Beginning:

حمد بی حد صفات یزدان را
مدح بی قدح ذات سبحان را

This is probably Farid-ud-Din 'Attar's first selection of the Hadiqah, from which he made the extract mentioned below.

This selection contains about twelve hundred verses

This concluding line gives the date of composition of the Hadiqah as A.H. 525.

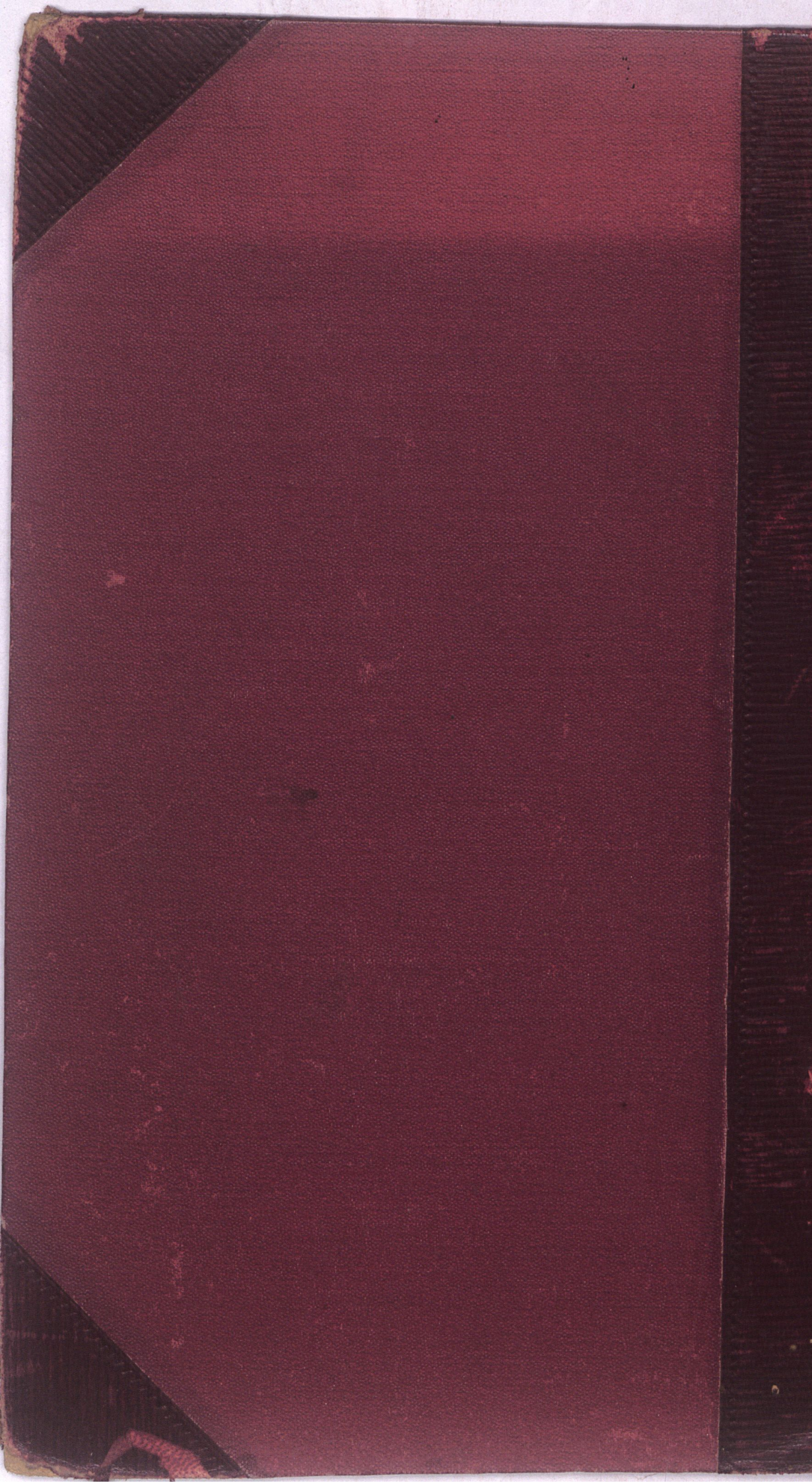
پانصد و بیست و پنج گشته تمام *

INTAIKHA
SANAT

19

2912

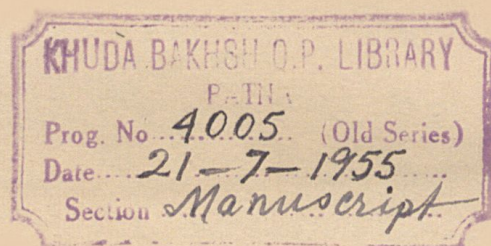
O.P.L.



C-19

P. No. 3988

H.L. no. 293





جدید صفات یزدان	مدح بی قبح ذات سبحی را	اکند هم اولست و هم آخر	اکند هم باطنست و هم ظاهر
اول از محض خیریت خویش	باطل از عین طغیانی خویش	ذات او از کمال نور ظهور	بجای ظهور رنج و دستور
فعل اولوح ایجادش	صفت او دلیل معرفش	ذات او مطلع وجود صفات	صفتش مظهر حق ذات
رحمت او ز حد و حد پرور	نعمت او ز حد و حد فرور	ذکر رحمت یکی رحمت او	سکون غمت یکی نعم او
که شناسد قیون رحمت او	فی نعت البی صلی الله علیه و آله و سلم		
ابد الله را ز بهر نفسی	باد بر مصطفی درودی	سرور بسیار رسول الهی	مهر غمت نهاد بر دردی
ذات او مظهر صفات کمال	متجلی از حلال و حلال	دایم از حق سپاسم و جودش	باد بر اهل بیت یارانش
داشته از ره خلافت دین	صدق علم و حیا و علم آیین	پیش ازین ای از پی بسی	کرده بود از حد حقیت متجلی
دوستی از کمال سیرت فرد	روزی آن منجب مطالع کرد	گفت ازین جمله باز پرور	اشجایی برای استحضار
پیش و کر و کمال برادر	اشجایی از ان برون آری	اشجایی که جسمه مغرور	اشجایی که فقر لغز بود
خاطر آن تماس جانب کرد	از وی این محنته سرور	مست بر وفق اسم ذات صفات	عدد آن هزار و یک پات
دارم از طغیان زان مامل	کار و این سعی در مقام قبول	در کده از در ناخط او دل	باز پوشد بغیر جرم و خل
ای درون پر و درون آری	الباب الاول فی معرفه الله تعالی و فی معرفه صفات		
درومان بر زبان که گوشت	ارشامی تواند زد جان است	کفر و دین هر دو در پست پوین	وحده لا شریک له که کویان
لا و موزان سپیدی و زهی	بار کشید چپ و کیسه بستی	مر زمان بر روان پسند	افزیند از آفریننده
اختیار آفرین نیک و بد او	باعث نفس و مبدع او است	هم از صنیع او است کون و فساد	خلق اجله بعدت معاد
جان عقل از کمال و خیر	عقل و جان از حلال و خیر	عقل و جان هر دو داله	لیک عاجز ز آنکه معرفش
عقل مانند است بر کردار	فی المعرفه		
کرده ایزد و را بنمودی راه	او کجا از خدا شدی آگاه	بخودش کس شایسته نیست	ذات او مبدعات او دینیت
ای تو از حق شناسان خج	کی شناسی خدا یا مگر نه	نوی که در علم خود زبون باشی	عارف کرد کار چو نیش

مرچ از عیش علم و معرفت	آنکه کفر عالم صفت است	توحید و بی غش از قدم	ای نهانسته باز سر ز قدم
عارفان حق بنم از قدیم	لا و هو را ایمان و نیم نهند	با تقاضای عقل و نفس و جوا	شوان بود کردگار شمس
چست عقل اندرین سپهر	هر روز نویس خط خدا	بر تر از و هم عقل و نفس و جوا	مینت جز خاطر خدا شمس
عقل بر لیک تا در او	مفضل او بر تر از او	عقل عفت و جان جواد	آنچه زان بر تر است آمو
پاک از آنها که غافل شمس	فی التفسیر		پاکتر از آنها که غافل شمس
فصل او خارج از درون بود	ذات او بر تر از چگونگی	دال اثباتش نیست	آنچه اثبات مادر نیست
داند اعی که در پی داند	لیک چو بی تو هم داند	بر تر از کیش است از افرونی	ذات او بر تر از چه چو نی
با وجودش زل بر آید	پکه آمد و لیک ویراند	ست در صفا و بوفت	نطقش به و خاشی تعیل
چون و با ز کجا و کی بود	کوشت خاطر تو کی بود	کی مکان بدین نیک بود	که مکان خود مکانند او خود
با تو چون رخ در شبیه من	فی التمجیس		نزه است دور و دوری جل
مرجه روی ملت مصفا	زوی یکی ترا همی سار	میش نکش بدل کشی نبود	صورت و آینه کی نبود
نور خود را آفتاب بر سیت	عیب در آینه است در دیده	گرفت باید که بر دهد دیدار	آینه که در آینه روشن
یوسفی از فرشته نیکوتر	زشت ولی بناید از حجر	سر که اندر حجاب جاوید است	مثل او چو بوم و خورشید
کز خورشید بوم بی فروت	از پی ضعف و نه از پی کوت	نور خورشید جهان فاست	افت زشم رخ خاش است
صورتش پرده صفات است	فی صفت		صفقتش بدین ذات است
ستی دوستش دیده و دوست	پرده بارگاه او بی است	هیچ در آینه و نه نیست	عقل و جان از کمالش است
خلق او است کی نماید	کدام آینه در آید	مهر و بجزه قال و قیل است	حال کو را در شکل پس است
هر کی از صفت عضو	یافته طبع بر جزوی	هر کی بدیده بر جزوی	ز کجا همیشه خلق بر خط
آنچه پیش تو پیش از آن ره	غایت علم است از آن ره	ذات او سوی عرف عالم	بر تر از این کیمت و از این علم
احد است شمار از مغرول	فی التوحید		صمد است و نیاز از محدود
آن احدی که حس شناسد	و آن صمدی که عقل اندازد	ما را از این دن سکونت	چه کی که چه دو که در سکونت
تو هم اندر سیرت علم و عین	فی التمثیل		مچنی که احوال کمرین
پسری احوال از پدر پرسید	کای چمن است به کچد	کشی احوال کی و پسند چون	من پسند از آنچه هست فرزند

احوال ریح کج کر شمارستی
 سرچر است کفوی از بن با
 بالفنمت با و تا همراه
 نیست کوی جهان شت و نکو
 بد و نیک تو بر تو را نداده
 کرده امر خدای در هر تن
 هر چنان هست بود و خواهد
 بند کار که از قدر خدای
 هر چه زاید بود همه نیکوست
 چون با نهد صفای تهروری
 کو دین آه کردی نه کرد
 خیر و شر نیست در جهان سخن
 سوئی نام زشت نام نیکوست
 اندرین آه در بدی نیکوست
 مرگ که چند بد نیکوست ترا
 که چه کردم ز نیش بکارید
 ار دما که چه سهر کاهان آ
 هر چه در تحت امر جبارند
 جبر را مار میست کل از بر
 آدمی ایمان بغش هوا
 جیش خیر خلق آدم راست
 نه تویی تو هست در کار
 از همه کارگاه است

بر فلک که دوست چارستی
 کفو او را شریک اویش دار
 با و ثابت بود الف نه
 تا بداند که دشمنی با دوست
 قوی تر بغض است
 آن توانست کرد کا و فرمود
 آن ز نشان که آنهم از قدر
 و آنچه از دست سر بهر همه آید
 رو تو اندک کوی آه مگوی
 که تو اندک هاسی و خو
 در محض عطاست هر چه از تو
 کتاب جویان نیکوست
 مال و میراث جلد ز دست ترا
 واروی آهست بکار آید
 همه بر دوفی امر در کارند
 پیش این از علم را از قدر
 اختیار است شرح کرنا
 جنبش خلق خیر اندم است
 تو کوی اندرین میان باری
 فی الصنع

پس غلط کف که اینست
 پیش تو جید و چه کند چه پست
 بر نهاد جهان عشق و دوی
 کفر و دین بخت و کند و
 تا چو راه شیه بکجا میزد
 هر چه است در بنشست و برآ
 پیش چو وی که پایت نیست
 تلخ و شیرین چو پر در و زشتا
 لگنت با تصای و آیه
 کردنی با دایع سر اربی
 بدخیر خلبت کم خرد کند
 هر چه در خلق سوزی و سارست
 مرگ و اهلک این ابرک
 مارا که چه بجا صیت بدست
 از ره جبر و جنتی با خدا
 آنچه مختار زیر پرده است
 از بند کاه بغضل جرا
 دست پایی میزبانند جوی
 مست در دین هزار و یک دغا
 فی الصنع

کاجو لاطاق بکر حشمت
 همه چرخ است که است
 چه حشمت این می و تویی
 جز از و بد و بلکه خود او
 یر جع الامر که ذی است
 آنچه کشد حاملان آید
 طعن در کتب آتی اند خوا
 با نپس جوی که جاست
 رشت بود همه نیکو باشد
 جبر سر و مانده و مگر آید
 تا ز دست لغتی تبیلی
 لقب خیر و شر نیست بین
 خود نکو کار هیچ بد کند
 اندران خدا ایرار است
 زمر از اعدا و این امرک
 با سپان رخت صندل آید
 هم بجهان کج شایان است
 با تو ولی تو نیست کاه خدا
 و آنچه محسوس نبوده کرده است
 اختیار جنتی با خدا
 جوی بر باری ز جوی موی
 که درین لک ذی تو دار در راه
 یکینخت آنکسی که آگاه است

حیات

نفسه برون کلمات
وزیر وقت نکاشته افلاک
اکه پر کند و ترا بزرگ
فعل او در طریق سبب است
جمع ایشان پس قدرت است
هر چه در وقت قدرت است
قدرتش کرده در جهان سخن
عنصر مایه سیولانی
یج بر بر زه نافه حکیم
در جهان آنچه خست و آنچه آید
ابله یی ایشتری بچرا
گفت اشتر و کرن پرکار
نصم از مصیحت چنان آمد
در د عالم از خدادان است
کوه اگر بر زار شد مکتوبه
لطف و دهرش که در جهان تو
قرا و چون بستر اندام
ناکسار از لطف خود کس کرد
او ترا داعی و تو حاجت مند
را و مردی که پش پش سپر
پشش چون بد بد بدل میزد
قسم تو بی ریه بی انبار

راز دار درون لکھاوت
از چار باب با و تاشن کھا
باز پتان از تو سرگزید
صنع او سوی دلیل و کواست
همه با و در آیه جوجید
قوتی را بفعل آسین
چرخ و ارکان چار اونی
خواه آید سیر و خواهی هم
مرجه پست انجمن می باید
عیش شاش مکی شدار
که گری ریشی چنان آمد
هر یکی از ار در مضرت
سنگ تر یک مست هم و کوه
سکی و بصورت بلعام
خال را قبله مقتسین کرد
او ترا داعی و تو کرک پشند
تر ز با شبعی و غل میزد
من با و دادم او دهر بتو با
جون دری است بر تو کشتا

از درونت کاشک صنع
داده خود سپهر بتا
مبدع راست آنچه مالیت او
زیر کردن با بر صنع خدا
جنبش نور سوی نور بود
مرجه در وقت زایش را
همه را غایت بتانی دان
همه داده از حکمی خویش
توفصول از نیانه پرون به
در گری کم کعب سخا
همه از طریق حکمت و د
پس رایشه کرد بر و پوت
نوشن مرجه ز سر او باشد
یا فقه در جو از لطفش بار
که بنودی از غایت پاک
از پی حفظ نفس و نفس
گفت با بضیحه من کو
او بجز کار ساز نمانست
تو خسته نه نیایی باز

نه زرد و سفید و پسخ و سیاه
نقش الله جادوان مال
صانع دست هر چه در دست
ساخته چا خصم در کجا
قدرتش نفیست حکمت او است
نور کی را قاشب و در بود
و آنچه آمد بفعل شایش را
نزد بان پاییه دین
مرکر امین حاجت است
کوش در جزوت با بر خور
گفت نفیست کمی کجاست چرا
تو زمزم راه راست شجوه
مرجه بایت پیش از ان خم د
کوبان کوشش ان با و است
لطفشان هر چه تو را باشد
همت بکر و شهوت منو است
سکا اصحاب کعب بر دغا
کی بی بی تا جده ارشی خاک
او ترا بس تو کردی از دی بس
دا و چندین هزار بهره زر
گفت قسم تو در خسته نه مو
کنند با تو ظلم از انانیت
مرجه او داد کی پستاند

فی الحکمة

التمثيل

فی لطفه و قهره

التمثيل

تو ندانی نه نیک نه بد را

مر که او سر بدین پیمانند

در ره شرح فرض سنه خویش

مر که آید بدور کوشش آورد

مر هدایت که داری ای درویش

نمیزد ارفح و روز روزی تو

مر زمانه است که نه تو بر

روزی است بر علیم تیر

را لکی که در سر بردن نهفت

کای هم آن تو رسم کن

پسب از قیچی چمن اعم

تو مرا و رانه زن نه مرد شمر

مصلحت بین خلق پیش از آن

علم او عقل هر چه را غفرو

چو بلبش نظر خواهی کرد

تو مگو در ددل که او گوید

کاخچه او هر بندگان است

از من از تو کار پاری

چه پهلان چه کبر بر در او

کر که دیوسف مبتت غر در بر کن

بی نیازی بی نیازجوی از تو

صفتش در حدیث کی کجند

حرف از انشاب خود کرده است

خازن و بستر که تو خود

انچنان چه کونک سپوند

بدیعی شمر نه کرده خویش

خود نیاید که لطف اویش آورد

نیکبختی نیک روزی است

همه روز و روز روزی تو

تو ز میر و وزیر شمر

رزق برست هر چه خواهی

نمرا نیست جامه و نام

مطلع صبر نیست از راز

جلم او هیچ آگاه آموز

طبع حلم از مدارای مرد

تو مجموع و را که او جوید

عجب خود که صفت تو سخت

کر نه بلبش بی همیشه پناه

ای ترا انداز تو بهتر حال

قابل او بین گنگ باس کو

بی نیازی بی نیازی را

چه کنست و چه صومعه بر او

نزد او خود که لیسف و کر

بی نیازی بی نیازی را

سخنش در حرف کی سجند

که زنا محرمیت در پرده است

فی شریعت

نوحی حقین لطف است

چهره پستق کران او را

فی آئین

بکار روزی چو روز دین است

سفره دار و بخت روزی تو

ابرار کرم مذاکی است

مثال

موجب رزق تو به خوش بخت

از سر از این هزاره یک تو

فی علم و علمه

عجب خود که صفت تو سخت

کر نه بلبش بی همیشه پناه

ای ترا انداز تو بهتر حال

قابل او بین گنگ باس کو

فی صمدیت

بی نیازی بی نیازی را

پارسا که همبست او در چمن

بی نیازی بی نیازی را

فی کلامه

تو ز قرآن شب و دیدی

که تو بی هیچ اهل آید

مادران یکجاست با فرزند

پای بر تارک زمانه بند

سم جهان بی هم جهان است

چشم شناسد و آن جان او را

بدیعی شمر نه کرده خویش

کر ره آورد روز روزی تو

خو ز دو یک کرم کرده کرم

سخت شوریده بهنم احوالت

کشتک خویش حاکم بدست

کر یار بی دخت کشت

زاکه اندک نباشد اندک تو

کر زنی در هتین بود کمتر

تو ندان که عیب توان داشت

بنده کی نمره داشتی کنایه

تو چه کردی که بدو نزل محال

طالب و بس لنگ باس کو

او ز داچنان انداخت

بی نیازی بی نیازی را

پادشاه که بدست او در چمن

دوست در دشتان شب زنا

پاس ناری سپاس گوی تو

حرف در احباب او دیدی

که حجاب بستن بدریدی

مرزا روی خویش نبودی
چون بپسندم ترابی
حرف قرآن معنی در آن
کم زهما پسرای عدن
کرسمی بوضیعت باید و جا
از در تن منظر جان آیی
تر و خشک جهان درون در
باد اگر چه خوش آمد و گذشت
قوت جان و فضاوت جوان
مرد و انجان سماع کند
بکلیج اندر سماع از خرمی است
تغییر و غن پریش کرد
آمد اندر جهان کس
اندر آمد ببارگاه خدا
همه شکر و داد و سپاس
کرده بر روی کشکول
تا شب منیت در منیت
ای پنهانی بقوت ایمان
با کجیش مدایح مطلق
زان کجند در سرای پست
پسر آدم اندرین عالم
مرکز آن مست آدم است
چند تردمنی و لاف و

تا روستای آن پاسودی
روی پوشیدگان عالم
همچو هست که لباس تو جان
حوال قرآن پیش تو جان
دست درونی و برار چا
بتماشی باغ قرآن آیی
در آنچه موجود شد بیک
بر حدت بگذر دنیا و خوش
عشی امطر بار درون باشد
حرف و صوتش هر دو کند
چکچک اندر چراغ از تر
غم بکانه بانگ و کیر

پاک شود تا معاینه کنونی
سپرده از روی خویش در آن
حرف و لایزال تو آن اند
کبرن چاه جانب را طمنت
رین در دسار و دلواراه
تا جان تو جمله مسایند
قول ماری شنویم از باری
خود جنب و بر باشد از قرآن
محاسن جای بی گوشت
از درون کن سماع موسی ار
آب در خون چو با هم میزد
آه غنای طبع است

فی لغت النبوی علیه الصلوه و السلام

دوای خواجگی کشان در پا
مهر و در واد و مهندستان
در در وازه فیما بین
آقا پی چو اندر دیا

او پسری بود عقل کرد او
نور او کرده در مسالک رپ
غرض کن حکمت از او
تا بحث ایدل از شگفتی

فی منقبت

زمن ابلاست و جالحت

مر که چون کن منیت بر در او

فی الزهد

مست از اندم که زاده میم
و انکه از منیت نفس عالم
شهر مبارک آدم از تو خلق

تن که تن شد ز کانت آدم شد
تو بادم خلقتی مانند
آدمی در زمانه که چه است

آید از پرده حروف برد
مرزا در سرای غیب آید
جان تستر کانی خواند
نور قرآن بسوی در منیت
یوسف خویش ابرار از چا
انچه رفت انچه مست انچه آید
که حجاب صنعت قاری
ر در آن لایسته بر جوان
کانه را بجا سماع حاشیت
فر بر حن سماع موسی است
با در جرم روغن آید
راه پنهانی شریعت است
جان پنهان محمد اندو
اودلی بود نبی است او
رومی اما سوی در عجب
اول الکدر حشر العمل او
همه گفتی چو مصطفی گفتی
ملح چید بکوب پیر عثمان
کر و منیت خاک بر سر او
که جهان خرد بود در بزرگ
جانک جان شد ز روی اندم
ورنه از راه حق نه فرست
ز آدم خام دیو کجاست

در زمانه زهر چاه بوخت
ارز ه خلق خوب میریت
امی صمیم از نو دیو دیو
خشم و شهوت بزی پای در
ست تن همچو شه نشد در
عالم اریح شط بکدار
کره باند از آنچه گشت هم
ورنه در امر عقل دل باشند

تا شد چیده آدمی بترت
مخت و دوزخ توئی بهشت
شهوت چیز و خشم در
تا مکر آدمی شوی یکبار
عقل و پستور دل در سلط
خرد او را بجنه بسیار
خوشتر دما و شاه و خرم
بمه خوار و همه محل باشند

تو بقوت خلیفه به کفر
عز و ادبی بجم و شهوت و در
تا تو از خشم آرزوستی
خشم و شهوت بهر کجا خرد
خشم شعله است آرزو عا
شعله کبر بر خط کذر
در همه طلبا کام شوند
عقل و دل را از مطیع شوند

وقت خویش افعال آور
چه تو در دم چه دیو و دیو
بجدا کرد تو آدمی هستی
سبب نفع نیک وضع بدست
این یکی عالم آن در کمال
این مکتل بود و خرد
مکتل مکتل تا نام شوند
از خفایض فایز شوند

فیه الروح

چهره را که روز بدینو
تن جان یافت کف بو خط
بی دانی شریف و جان پاک
قدی جان تر خاک و زبا
روح حی بخوردن مرگ است
در خانه نفس حانی
بانی از انگی که شتی یار
در درون تو نفس دل کرد

تر چنان چونی بود ب
چه بود جسم هر که شتی خاک
غذی جان در دشت د
جان جانان غذای با سیت
ز و کهنه را خانه دل و د
دل ببارد نفس تیره دما
ز ان همه کرد ما محل کرد

جسمت از نور جان و جا
جان تر است جان لبر
جان پاکان غذای پاک خرد
عینی تو کر سپنه چو راغ
وز دنا که چیس دزد بود
دوره امتحانش بکدار
تو مو او را می مو او را

مچ مشایطه چون خرد نبو
کل شود ز زتابش خورشید
زنده این از مو او آن منو
ما باشد که با دوا خاک خور
خرا و سپنه بکند لاغ
دزد خانه نفیس دزد بود
خان ماش همه را انداز
کو دکی کن چه مرد این کاری

مثال

اوست در سایه نپا خند
بی توسط میان صورت و ش
پادشاهی شود زما عقل
شوق خون در نهادش آورد
چون شود بر نهاد خود ملک
بر در خلافت به بانی

حاجب بار و بارگاه خرد
بنده زین و زبان را نسویش
آفتابی شود ز پیه عقل
عقل را کل زنده بر انیس
بشود کاجی الی یک
بر سر شارع پهلانی

هم دمنده و هم پستانده
عقل چون نفس را تابا کند
جوش از فضل عقل ربوبی
ما کونین و عقل بر روی
بعد از ان کاکا چو شتابند
چا طبعش مرید او پیر

هم پذیرنده و هم پستانده
جرم و شکل سها چو ما کند
خلعت شوق یابد از لاله
او شود همچو عقل از پیر
عدم خود در حدیث او یابد
ده خواش سپاه و او میر

فی عقل

مرجه در زیر چرخ نیک و بد
عقل سلطان در خوشحوت
از برای صلاح دولت و دن
عقل را عقیده باز نشنا
سرزانی که ناپسندید
عقل حشم و پیری نوست
عقل هیچ مدح شگون

فی نفس والعقل

پدر و مادر جهان لطیف
پدر و مادر یک که نازان
حق این و شریف ابلکار
دل انکار که کشت برین شاه

فی القلب

دل اندر دمی که اندر دل
اصل صبر و نیاز دل بود
ای که دل نام کرده محب
از در تن که صاحب کلمت
دین دل خیر و حسن و ذراغ
از تن نفس و عقل و جان کند
دل کی منظر نسبت ربانی

فی نور الایمان

از در پیش تا بجهت دل
ذره نور اگر بدست آید
رسمای تو نور ایمانست
باجات تو دین بدین ناید
در نه دینی که نجات بود

فی النجات

دین نباشد که ترمات بود

آنچه گویند سایه حق است
جسم عقل آلودیت آخرین
تا بدانی ز رفیق آس
نفس انسان عقل در دیت
این آن آن بسوی دور

نفس کو با ناس و عقل شریف
حکما نفس و عقل را یارند

بود آسوده ملک و دنیا
مرد و انیت مغرور و صل
مایه دل آب و گل نبود
رویش کاکلی انداز
تا بدل صد نه از سنا که است
دل چرخ و آمد و خرد و چرخ
در ره او دل بدست آور

عاشقانه از ادیک منزل
بی تعب حیر نور بکداری
عقل در کار خویش نجات

دین نباشد که ترمات بود

خوشه چمنان خرم خرم
سایه ذات کی جدا باشد
در ممالک و پیرزاد است
آن عقلست آن عقلست
که عزیز ازین شدت نیست
هر یکی را بقدر عقل ثواب
جز بند و در مدح و عقوبت

و اندرین صبر و دل و مهابت
علت و حجت این و در و حجت
حق این هر دو هم فوکلدا

طلسم لکنر ضعفش بود
دو دو یوندا تو دین است
دل تحتین ابل کر دی
از در پیش تا در دل خویش
که تواند نمود چهره
بچرخ تو تشبیه کرد و در
بخشند اندر و نیانی هیچ

خانه و در چپ دل خویش
مهر و مهر نور ایمانست
پیش پروردگار خواست
همچو پیش کلام حق و سوس
شب مرک تو روزین ناید
مرجه کوبین مغز آن نیست

دین و ملت در عدم فروست	گمشدل از برای گمشدنت	الکه کم زده وجود عالم را	کو پیش مصطفی و آدم را
الکه او طاعت است افزون را	کو پیش عباد او قادران را	کار دین خود نه سرسری گشت	دین حق همیشه باز است
نه ز تو خدای ز کفر و شکست	که بزد تو دین و کفر شکست	جسم افغی چو شد عقلت کور	چو زنده دین بند او چو بود
خواجه بن طلاق ناوازه	دین همچو سیمنت آزاره	دین نیالی کرت سر بخت	زانکه کاردین در طلاق است
کر پس از خیم جان بر آید	در مراتب عجب در آید	نه در آید بوقت جنس کل	کر به در بانک و انگی بل
داند انکس دل خرد دست	فی فضیلت الایمان		
آدمی شهر پیغمبری نیست	پای در کل جز آدمی نیست	عشق فریق زمان بر آید	دین به خاک دلان جای است
آن سپیدی که پادشاه زاده	که در ملکوت آمده	باشد اندر پیری حیره خا	بر سرش خاندان با اصل
نمایازی فرشتش نگذارند	پال و مایس و میمدارند	در سرائی که پادشاه باشد	رحمت و انبه سپه باشد
آن ملک زاده رار فغان خوا	نگذارند ساعستی بکار	سر این صفت خود تو میدانی	زانکه مقصود ملک و دانی
مر ترا شحت و بخت منتظر است	در بخت شحت و بخت بر خدای	کر تو از پس آدمی منب	پاک و در از غیبت همیشه
کار کن بخت کش بیان پر	تا کفر باز کرد دست بگر	ورنه از آدمی رشیطان	سر چه خواهی مکن تو میدانی
ای دریغ که قدر کوثر خویش	فی احکام العمل		
نیست از بهر آسمان ازل	نزدان باید علم و عمل	علم سوی در آله برود	نه ترا سوی مال جا به
سر که علم نیست که راه است	دست او را سرای کو ماه است	بکین نادان در صل نیکینه	بد دانا نیک نادان به
جان عالم بود آیه رین	دید و جاهلست حالی چون	بود میند سرانکه جا بخت	و انکه نابود میند آن مکر است
علم با کار و وسوسه بود	علم بکار پای بند بود	علم را بر شمر عمل داده	دین و دولت ازین و شمر را
آن گمشدین این گمشدین بار	که عمل مگر بکست و علم سوا	کار بچشم حکم در شورست	علم بکار زنده در کورست
حجت این درست با کردن	خواندن علم و کار نکردن	انچه دانسته بکار در آ	پس در علم حوی پس بکار
دانشی کافش نرون کار بود	مسچود در دیده آتش بود	کر ز به خداست اندک بس	از پی مال جا به نیست موس
تا تو در علم با عمل رنی	عالمی فاضلی ولی نه کیسه	علم در مغز و در عمل در کت	همچو حور سپر باغ و در عت
انکه با خود نبود سر کرایا	اوست از علم و عمر بر خور	علم در زبانه و سر زبانه	که قدم با حداثت نکونای
چند ازین تهاست محلی	دید ما کور و لاف کمالی	که کند جو کین نیست یک صفا	پس را فایده و جواز اوق

دانش آفرین برزخ

دلبر دلمای عشق آمد

چو دراز عشق فادیت

عاشقان سر نهند در شب تا

عاشقی یکی سپرده بدید

گفت آخر بوقت جان داد

عشق بر عقل از جان است

آه عاشق چو راه کسید

مرچه در کانیات جز کینه

پل بود آب بر دوسوی

آتش بار و برک باشد عشق

صورت عشق تویت باشد تو

عاشقی کار شیر مرد است

دعوی عشق عقل کفایت

دلی آخر بدست کس زدی

راه این دنیا چو باید

میوه این آن چمن بهیوس

دل در آن که باشد از آقا

آن شنیدی که رفت نادانی

گفت با دست نیل سار شری

از نیل باقی شوق بود

آتشش چو بود زنده اش

مرچه در راه فتنه انگزد

فی العشق

عشق با سپر بریده گوید

خط خاک لعل و بازی است

چون چراغی را که چرخ در بند

سر بر سر سما عشق آمد

عشق و مقصود خویش مهیبه است

تو بر آبی که جوی بود دستا

مثال

گفت خندان چو برده برگزید

عشق مردیت خواجگی آموز

پیش آنکس که عشق سیر است

بچه ربط اگر چه دین است

عشق آجیل العجب داند

کز تبری سمن مردن بوش

عشق کجاستی کوی تو

بالغ عقل ای سنی

بنده از میسج عشق آن اری

صیت این خنده و خوش است

لی مع الله گفت مرد است

دو رخ از نیم او سپر کرد

در ره عشق طاعت ای بلند

چو که شتی ترا چو چو

کمال الموت مرا باشد عشق

عشق بی عین شین فانی کو

نمیدعوی بی پیران است

معنی آنرا محاکات است

فی التفسیر

کرد و بخت سزده چو کوی

نور خواجه دست موسی آ

هر که از در راه پر بنود

در دوزخ سزای مستعد

خود در خفا میوه ارباب

بیک تو بهر نمک پیک

تنظیر

بر من این دکه پولا د

گفت آری یک تردیو

فی الشوق

آتش از درون جگر فروزد

پس خلاصی طلب کند جاش

فی المحزن

که بدانی که می اندانی سچ

ز آنکه داند که سپر بود غما

عالم پاک با کباری است

ز آنجا می بیند و می خند

که میمزد و خوش می خند

عاشقان پشیمان چنین بیند

عشق در دست با پای سوز

کفر و دین مرد و پرده در است

آب دریا شتاب سینه بود

ز آنکه تقییر شهید لب اند

عاشقی با تو تا میری پیش

بر در عاشقی چه پوی تو

بالغ عشق کم کسی سنی

در میان مرده در میان اری

که در و با شدت زین نوری

خرد آن طلب که کم کردی

دست در کرد و خویش آ

مرواران جهان چنین بود

بعیادت بدرود ندانی

چون تو زان فارغی تر آباد

شوق عاشق بسوی تو بود

که از عقل و جان میسوزد

مرا ز پیش راه بر خیزد

علف غم توئی درین عالم	جوتی رقی علف نباشد غم	غم ترا میوز در کم خطری	تو چاک پست که غم تو خوری
غم از آنست که ز تن آسانی	پنجی را تو غم نمیخوانی	ای که دانت چو عقل در دانت	خرن بگذار که هم از سخت
بدونیکت ز بیم دامیدست	فی الحقیقت		شب روت ز خاک و جویند
چشم همید را بجای بان	چه کنی تک لاکت زینون	تا تو که نیک باشی و کبد	همیت از خود بود میدار خو
از تو هم و امید دولت را	چون رقی امینم پیم نماند	موجب و زو شجرت پیم	جون که شتی ز لبت نماند
تو را در اگر رخ بره نارد	فی الحبس		بست شمر مرچه داند و در
روی تا فقه حضرت حق	من کیوم که مرد مستحق	اود می طبع کی شای	چار حمال مرده را بای
زین من خنجر سپنج کسی	شب شبیکه کر که برتری	مچو احرا سومی دولت پوی	مچو اشتر ازاد و بوم مچو
تا تو بستان این باشی	سایه پروردن ازین باشی	که بودایه شاط و سرور	هم داکمور و شیر داکمور
مر که با جمل و کالی مویت	پایش از جابرف و کارازد	مر که از چشم کالی کارد	کالی کارمیش مارارد
ملک ملک چون بست آری	که می شصت و ز سپک آری	اندین بجز سیکانه چو غوک	دست پای بزرگ دانی بوک
از تو ما دوست نمیت ره سپا	ره توئی ره بر زیر پای در	وزر یک خطوه هست راه	بند به باشی شوی توشت به
کی بود ما ز ناجد امان	فی ترکیب طلس و طلب الحقیقت		موق و وقتت خدا مانده
را دایر چه چیت ای عقل	حیدر بدین بدن از طلس	تا بطل نکذری نیست	که ازین نیست حق مطلب نیست
مرد این راه چون خلیس بود	که ز حطل از طلیس بود	دلش از بند ملک بر ناید	ملکوت جهانش نه ناید
تا بینه بدیده لا موت	خط ملک حیطه ملکوت	لطف حق بایه کند دل	پس بگوید که کیف بد لطف
چون طلس جابل و پالمس	روی نهایدش حلقه شمس	پیش نهایدش سخن بون	فلک طبع و رنگ بولون
ای که خوش نامه نموشی	ای که از چار و پنج نکذشتی	اندین نسل غدا و ضر	چون پا در و زو دکن
در گذر زین حجاب او باش	سوال در آفرینش		تا توئی زنده بر در او باش
چست این راه انسان دلیل	این سخن از کلیم پیش خلیل	وزر من سپای برادر سم	باز کویم صیرغ نه مهبم
روی سوی جهان چی کرد	عصبه خاله زیر پی کرد	ثقیه کردن نفوس پس زید	نقویت کردن دوان بخرد
ز من از مندل سخن کوشتا	برشتن بصد خا مشا	و ان کی از معرفت عالم راز	بر سیه ن آستان نیاز
پس از آن چی نیازت ماند	چون نیازش ماند حق ماند	آن بانی که راز مکتوبت	بود حلاج کوانا الحی گفت

این کتاب از کلام
میرزا محمد باقر
کاشانی است
که در این کتاب
بسیار از حقایق
و اسرار الهیه
توضیح داده است
و این کتاب را
بسیار از علمای
عظام و اولیای
عظام مطالعه
و تامل کرده اند
و از این کتاب
بسیار از حقایق
و اسرار الهیه
توضیح داده است

راز خود چون روی او پست	راز غما گشت و گشت	ناکمان کرد راز خود را گشت	بی اجابت میانه او پست
صورت او ز صیپ در آمد	سیرت او ز صیپ در آمد	نه ز سپوده بود و نادر	بازید آنچه گشت سبانی
فی الطلب			
ساکنان طلب معانی اند	محو سیما و وی نیاند	مردست نبال گرد آرند	همه مرغ فقیس سگ دارند
منتهای امیدشان باد	قبله شان و ویش باناد	پیش امش چو کلک بر بسته	سر قدم کرده و میان بسته
زاکمه تا شان امید نبودیم	جان شان تن خود چو شمع میقم	ز سر و مهر انبیا جان دارند	سگر شکر در دهان دارند
فی الوریع			
تا درین گدازن پستی رنج	ز سر بر در سپهر آرد	روغن سر و دگر دم دید و زنا	ز سر بر سرای بر پستی رنج
سر و دگر کم زمانه ناخو			سر و دگر کم زمانه ناخو
حکایت			
کف دوزی می داید پیری	کار این راه بر مجاهدیت	در ره جبهه خود شانه میست	کار این راه بر مجاهدیت
پیر کفها مجاهدت کردی	تا بد است که پیردی	انچه بر بست و بجا آورد	در سخنهای جانان بگذر
سعی برست و بر خدا فوق	سعی تو فوق هر دو شسته	تو بگر کار خود بد پستی	مرکب اگر ره زند تو خود
عش آینه آن جهان کرد	شرط نبود حدیث جان کرد	در رخسار انده عاشقان جان	ایت کل مر علیها فان
فی اسپلوک			
پایان خبرش مست	دور راه جیم را می ساز	رنج بردار تا شوی سرخ	عقل بر آستین جان برد
رو بر این گشت تو خواهی			رنج بر دست خسته بر سرخ
مثال			
کره را چو شپه سال تمام	نام آن رخسار گم شدند	با کسیر مکل شایه	بهر روز یورش سار پاید
کره را بر بجام را گم شدند	بود آن کره از سر کمر	لایق بار آسپا باشد	دایم از بار در غما باشد
فی الصمت			
کره تا پیرای بی مره است	قوت و قوت مردم گوشت	زور بکند و کرداری کرد	تا رفیق جو ابراری کرد
زاد این او عجز و حاکمیت	کز تو زورست و زور از صند	تا تو دعوی زور و زاری	دید که زور و کوشش کردی
زاکمه خود عقل اند از سر صد	وزن گشتی بر از سخن گفتن	کره عقلت بصیحتی حکم	که نگو کوی باشتن تا بکم
در سخن در یایدت صفت			رفت دوزی بر دهر چند
مثال			
بشلی آتصدم که شد دین			

دید با کرده بر دوح چون چو
 در ره او سخن فروشی نیست
 در سباجات پزبانان کی
 تا کنونی جواب بوالحکمان
 در جهانی که طبع بر کاست
 اندرین سنه لی که کجاست
 کوشه کسیر از جهان مجاز
 برک دنیا فرو بنهند
 رو قناعت کزین طالع دود
 ز بهر صلی سادت در وصل
 دور شو دور کان جهان تو
 اینکه تسلیم بهم وامیت
 از پی مکده در دوزخ راه
 داشت لقمان کی گریزه
 بادم سپرد و چشم گریان
 چه کنی خانه کل آبادان
 ملک المطون خوانده و
 بفکانشان سیح سر بفرست
 پامنه با تقای بر در کا
 کر بکوی توکل از جنت
 کار با حبه خدای گشت
 جز بر کاه او پناه پ
 ستم دوست اچا در آو

یا مرادی دیا مرادی کوی
 در شش تهر از خموشی نیست
 هر چه خواهی بگو لب کس
 در بکوی چو کوه کوی حسن

فی الف

پر کشتا خوشش باشن خوش
 انسانی که بسته خاند
 مرد معنی سخن ارد دوست
 همچو مردان آید کت پوی

بوده نابوده و آید غمت
 نوشته آید در دوی سنا
 کاین دوزخ حیات تر خور
 دستبرد می یاف از پی سپه

فی التوفیق

ز ایشتر می نذر در اصل
 ز چه پوی ز چه گزان تویت
 چاکر کسیر چیرانک پس
 در جهانی چه بادت بود

ز ایشتر می نذر در اصل
 ز چه پوی ز چه گزان تویت
 خود یکی وزه راه حوریت
 اینکه امروز رنج پکوت

حکایت

برافضولی پول کرد از تو
 در رباط مقام دمن سفر
 پیش صحر سپاه چو درم
 خانه انجا که بفرقت کنند
 برافضولی پول کرد از تو
 در رباط مقام دمن سفر
 پیش صحر سپاه چو درم
 خانه انجا که بفرقت کنند
 قوت عیسی را آسان سازد

چون کلوکاه های و خنکیت
 گفت بدامینیت کثیر
 جان من عین کلوکاه
 خانه جفت سازی است بس
 که در خاک توده خانه شد

فی التوکل

تا تو ای جزا و پیا ر کیه
 هیچ دل در فضل خلق مند
 کاینکه کیه کاهماست
 کاینکه کیه کاهماست

در زمانت پیر و اخیست
 بخدا اگر خلق هیچ آید
 خلق هیچ کیه کاه
 کاینکه کیه کاهماست

فی الرضا

در ره او سخن بد و خوش
 بر کشت زین فضل و از خاند
 زانکه معنیست مغر و کشتن پو
 شسته گفت از آب و بی پوی
 دیو لاجل کوی بسیارست
 بگذر نش بقوت روز بر
 چه خوش ناخوش و چه نیک و بد
 پای حرص از قناعت بند
 در و کسیت در عذاب اله
 بر چه بر جاپ طبع و پنج حواس
 که به بختی نش تمون
 قطره از سر اجرب حوت
 آب وی بقای خوشی
 صیت این خانه شربت پو
 بر سپر سرادمن گدزی
 پستین پیش گد چو درم
 مورد و بنور و عنکبوت کت
 هم بد انجاشن خانه پردانه
 بتوکل روند مردان
 خلق هیچ و شکار کیه
 دل در بند رستی از غم و بد
 نیکه که رحمت خدایست
 دوست ارم که دوست دارد

در رضای خدای خویش بپوش بقضای خنده انداده رضا تا از بلاش بر ماند بش در صوب جان امش گوی	برادش را خود بفرست شناسی خدای بخدا ایله اکس که آخین داند	کر تر آید مینداه کس یا حکم خدای اضی شو ای بسیار کاندین سخا	و در آخرم مینداه کس در نه بجز روشن و شین قاضی شو که خداوند آن بجز است
سینه الامر			
هر کجا ذکر او بود تو چه کما که شد با سپاس جان هر چه بست ز نعمت و ناز هر فتنه حکم او جان کن	جمله تسلیم کن بدو تو که چو کلید آن بگذار پس در باز آن مایان بد بارت صدف در محفل ایمان کن	مال تن ابرو کار سپار جان و اسباب و عطا دی دست در بافت درش جعفر کیسه اند از خط خود زمین	تا دمنت بقرت حضرت با پس دروغ از وی آن چرا داد از بجای دست پر تا مای جلالت ایمان
آن شنیدی که با خیل چه دل قوی کی کند ز رحمت هم آن مفرح که اولیا سازند چند پری که بندگی چه بود	وقت آتش بحیرل نهفت خبر بر لب مفرح تسلیم	چون آتش خویشین مگذشت اتشی را همی کند تسلیم	اتش ز فضل خویش دست بدست دایغ مژده و باغ ابرهیم در شفا خانه رضا سازند حلقه در کوش بند بر پاست
فی القبولیت			
بندگی جز فکند کی بود لیکن آن حلقه به که حلقه تخت تا بگردی ز بند خیر و یا بند و زنجیر تیار کی باشد	مرحله آزاد کرد اینجا نیست نیکوخت اکسی که بنده است مرکز نیست چشم عبرت کو چون شود حکمت قدم ساقی	خویشین را باب ده که زنا جز بر بدست پای از دریا	در همه کار با پسند است بشود سر زده چو چشم و ستور نوکنی خستیا در باقی نشود علم آسپا دریا
فی الحجب			
تو برش نمانده بدل ضرر نظر ناپسته تر بعبه وانکه از حلقه تیغ شرم کاس کی تو که هیچ زان کسیت	کرد کار تو مر ترا کمران وقت نماند که از ره آرم خاک اکس که نفس خویش ثبت هیچ منهای و شش فروز	بر مدار از مقام پستی پی	تو بهشت متابع دگران دارد از وصل دست چهل تو نه کن او را نه او کسی است چو نمودی بر و سپید بود
آن جمال تو صفت مستی تو ای صدف جوی کو مر و لا	و آن سپند تو صفت مستی تو		سر سیم بخانه که جزودی می جان جابه بست بسا حلالا
فی التخبیر			

مست او جز نیست نکلاید
تا ترا بود با تو سمدست
بی تو کل مسجدت و با تو
تو توئی همه و کلین آید
غیب حاجی دمی خود برد
جهد کن تا نیست مستی

را داین آه نیستی باید
کعبه طاعتت خراست
با تو دل درخت و پشته
تو توئی که فرو دین آید
عیب با سرای غیب چرا
و ز شراب خدای مستی

تا تو در نیستی کلمه نهی
در ز دات تو بود تو دوست
نیت امجد کشت گیت
در جهان کج نمست
کر ترا قهر راهت کند
باشد از کله دین کند پست

ردی او بقا بر نهی
بلکه از تو نیست محسوس
سایه او رخ و شبت گیت
هیچ جنبش بد جو بود تو
احسن الخلقیت مست کند
کوی چوکان در دستش

فی الودعت

تا بخود قایم پیش و مخور
سرازمین دلی مفت رنگ برار
پیش سودای کعبه نپری
دل ز رنگ سیه چرم دار
کبلل ز جودی ماند خوار
بقا زان سبب نیلاید

جایه میکش و ارمی وار
گرگند غسی تو رنگری
ز انکه شب روز شکم دار
باش تا کل نایت بهار
کرغ کفر و احمق آید

کاشنمه رنگهای پرنیان
راز دل کریمی بخوای فاش
باش تا رنگ غزنای دل
مرد درویش اهدای غر
سک در پوستین دیو

جوش و دایمی بد زور بد
خمد و دعت کند نمیک
باسیه وی دو عالم باش
باش تا عذر خود اهل کل
اندرین خاکدان پیستیر
ورنه چرست بند ایشان

فی البصوف

مرد صوفی نصت نفی
صوفی آلت کز متنی و سخا
مرحبه پذیر کرد کار جهان
صوفیانی که اهل پسرانند
صوفی و عثمی حدیث سمور
اکله از دست روح قویزد

کشت پیر او کیره سرت
خواهد چستق از و همخوان
بر سپردار در دل نازند
سلب و اچاز و لاچور و چور
صوفیانی که کاسه پرند
تو بصوفی صفا صوفی باش
صوفیان دمی و یکیشند

بود آزاد از چنبره مکریزد
صوفیانی که کاسه پرند
تو بصوفی صفا صوفی باش
صوفیان دمی و یکیشند

در و مند سن خلونید
جسم تحقیق احمه کارند
خواه بصری خواه کوفی باش
عکس بان پس قد یکند
کی مکنود عجبوت خود

فی الهمت

صد نه ارت حجاب در آ
جان که دور از مکانی باشد
تو بگو مر طلیف ز خدا
مر چه جز حق از و کرمی خشم
هیچ از ایزد مخواه هیچ باز

همت طاعت و کوناه است
دان که چون غافلکی باشد
بهبان فی من و دنیا
جبریت نباید اندر چشم
کز بلا عاقبت ندانی باز

پایه بسیار سوی عالم بند
ممتش آن بود که از خود
تو بگو مرد را می و جهان
چون ابار و اد بر درگاه
بر درش که دانیان خوا

تو سپک پای چو بی می خورند
قوتش آنکه کرد خانه پرد
چکنم درای دو جهان
آرزو و مخواه ادرا خوا
لیک عاش خدای جان خواه

آدمی از جاده بسته چاه
دل که با جاده و مال دارد کا
کرچه داری چمن سقر درش
زنده اری ترا چگونده میر
در طمع زین چکانم لکه بوی
موجس طعن در دهن سینه بزرگ
از جمل دماست مردم خوار
خوردنش آچون شکر کنگر
تاقیامت نخورده مهانش
خلی از بس کرد خوان درین
ز به عیسی جسد صقار دین
آب شورست آرزو تو نفری

تا دولت بنده کلاه بود
کاکه از غش شمع ره باشد
میج خود چسند ای میخود
کر تو مرد شریعت دینی
اولین شدت ره آدم
بهر کجور دستم فکرم آبی
باشش کجور تا بانی دیر
برده جوطاعت دل بندیت
چست حاصل سوی شراب بند
باخره میل سوی تل چینی
جامه از بحر عورت عامه است

فی ذم الجاه

این پکی ان آن کرد مرا	سقری کرسنت بر کدنت
میزم او سب از نو بندیش	ز چو غزو دانی از دخت

فی المحصر

ای کم از کز دست روی شو	کر به هم روی شوی هم دست
زاکه اینم روز دکر دمار	با پسین درو خانه کن باشد
تا نداری ز تو خود را خوا	چون سهر است از شنه خور
جای و در سپیدنا بدیج	حرفش شست بچش اندیز
یک سگم نال سیر از خوا	بغزوری پرده خواب مهر
دیدم سیلی و بیج سیری	ای درد و زح از درد تو بمان
کشفه در شان و دور حنی	فخفنا سر نشینی آرز

فی التکبر

فعل تو پال و نه کنایه بود	کر کله بایدت می بماند
مچو شمع آتش کاه باشد	بی سری پیشه کردنا دمانست

فی التمین

دو تو کینان خود پس	رنگ پند هست را از شنه آرز
بودنای کلو طبل سگم	طبل و نایب اصل فتنه و شر
دست من و دوطلق غرابی	مر که بسیار خوار باشد

فی ذم الخسیر

با دق و تلخ عمر شیرینیت	کوی پرورد و خان پر او باشد
اولش شر و آخر آب شد	مست کو را و خوش سخن باشد

فی التلباس

خاص را خود بر تنگی جابده	عورتانند حامل اند که مهر
--------------------------	--------------------------

کل فضولی شود چو یافت کلاه
مال و جامست نیزم سفره
تشنه جوی علف نداشت بو
خرند اری تیری از خمر کبر
لاجرم لال ساری پزند
مورم در دهم پسین باشد
طالب و چو سیلج به نش
کنند میج چکاس اسیر
نان نداده پیوده آب همه
صورتش سوی عقل کینه دانه
در فغان سب در دمان آرز
تشنه میج چو پیش خوری
مچو شمع آن کله از تشنه سنا
زاکه پیوسته سر کله نمیت
میج خود دیده مرد دین خود
رود و شو آب زل دنیا را
مرد و کله از خوار و خود بکند
دال که بسیار خوار باشد
که اجل کرسنت و تو پسیر
پاسبار از خوش بود خوشی
بوی صبح دروغ زن باشد
در بر خار برک کل چه کنی
انکه پوشیده تر ز عورت به

مرد را در لباس سلطان عربی
 دید و مستی یکی پرانده
 چون بگویم حرام و ندم
 مسکندر بتاکی حسنه کا
 بر انکس در پشم آسینیت
 شاه چچ را چه کبی
 خنده و کوه آدمی دانه
 تا بیکشت عاقل از تن
 نه ورا بنده نه در بند
 باش در خنده شمع تانده
 از اماره دان کرد عالم
 مست و صف را چو شمع
 باش تاره می بند کشت
 در قیامت چو روح نه
 بر این ندکی بصد سیر
 توره آورد چون نخای
 شد و خشم و از بخل جند
 مرد و مفت این سپید بخت
 هیچ بد ناید آدمی آپش
 آدمی بکشد کشته تر
 اوست شایسته ای کم
 گفت و او در احادی جهان
 هر چه خرا و حق بخاری دان

مثال

زنده زیر جامه رنده	کف این جان بخت خلعت
جامه لا بد نباشد مبر این	جامه جان کمال حست

فی نظر آینه هوه

روی پاکه دی کنیت	انجاس کرد شویبت مجوب
ای کم ایچ سیج رکنی	شاهدان مانه خرد و برک

فی الضحک

کی بر آید ز جانش خنده	لاله غامضی نه بنده
از دهن خنده چرخ خندی	خنده مرزده کا غم نه

فی الحید

نشود جز خاک سیر شکم	مست نفس جسد سوی حرام
تس او را و تابش از پی جمع	همه نفس ناسپاس تو نه
باش تا با تو در حدیث بنید	کر می پی کشته ایشان
با تو چون روح حکمی زنده	کافران حظ ز اهل فضل
هم بهنجایش اندازد مهر	شیر مردان چرخ بر آید
دود و دود و پست و خوی	انیمه ظلم و شتم و ناز و زور
کبر و کین و اندرون جسد	مفت در درخت در

فی بطلان و الجبول

از بطلان و از جبول پیش	چه جدیت بر چه پیش آید
پای طایب پس چشم زخم پرست	مرکز خود را سگسته دل مند

مثال

که منم نادر شکسته و لان	حق پندست عالم علو
-------------------------	-------------------

سیف الذکر

کج در خانه های بران جوی
 گفتنت آن من چنین است
 غنی جان عالم است
 مکرست کر پست را در با
 که ندانی تو خوک را از خوب
 دیده را بسفند و لال کرک
 زانکه ادریح و معشمتی داند
 دل سیه عمر کوته و خنده
 خنده برق اچم بود
 از درون سوز و از برون خنده
 کرک یوسف در خسته خوا
 همه در پرده خوا پس تو نه
 کم کنی نام و تک خوشایند
 مرک میرد و کرمیرد پس
 بهره آورد جان میدارند
 دود و دود و در عتاب سر
 حکما نمانش چنین کرده
 کی تواند مفت این بخت
 بوزان ظلم و جهل خویش آید
 خوشتن ابدل نخل مند
 امینت از عذاب نارحم
 بنده کفالت و کج جابل
 هر چه خرا و اوست ناری

فی الشکر

حلم باجرا و همه دوست
 کز فراموش کنی در ایمنی
 انجان شو بحیرت آیدش
 کافران کوته اندیش است
 چون آمد صول حاله

عمر بی با دوا و همه با دست
ظالمی هرزه نیست چون تو کسی
که می با وید از یادش
یا در دن کسی که در مشیت

تو پادشاه چو کل زبان کن تر
تا تجایی رنجی ذکر حضور
ذکر خبر در هر مشاهدت
رحمت اول پرچم یاد بود

تا دمانت چو گل شود پر ز
که سومی عین پستی ندکو
ذکر در محاسن مشاهدیت
رسد احسن که مایادادو
سر دنده گفت کوی لاله

شکر کو از پی نماید ترا
کریمه موهبا زبان کرد
کر کسی شکر او فروغ گوید

عالم الغیب و الشهادت را
مرکبی آشنادر جان کردد

سکر اور کسی چہ داند
پس بی شکر نعمش بوی

کھڑکراو کہ داد سفت
کر بکوبید سم بد و کوبید
سکر تو قفس شکر جو کوبید

فِي تَرْكِ الرَّعُونَةِ وَالْعَجَبِ

انچانس پرست در گزین
بر عونت سوی ناز میا
هر چه زخمی لبوز و غارت کن
حسد خشم و بخل و مشورت آرد
تا ترا اعلیٰ غش در دین باشد
بحون در دل نیاز نباشد
یار بی از تو زود و صد پیک
طاعتی کان دل دارد در دج
از شوق دست مغربان
بس کجای حجاب بگریست
دوستان و همراہ لقاوند

که می تنیش با بی‌العین
و کس بریا کشان دیا
مرحز را و طهارت کن
نجد اگر گذاردت نما
غل نکرده تو چو نباشد
مرحز او بد پیش ناید
یک سلام از تو زو مرار
کسش اند و جود آن شیخ
نه نمازست چمنش و نیا
مغه جان نه در کسیت
در عاز دمس رضا خوا
مند

کر چه چشت در انی منید
 جو کلیک نماز پاکست
 در نه المبیس درون نماز
 طالب اول غسل کسیر
 کر چه پاکست مرچه بابت
 یار بشن از سر ره قابل
 میستم بعت نیاز دل
 زانکه در اصل خود نیاید
 مفده کعبت نماز ز دل
 در بهشت ارچه اکل درستی
 نوزوی عرصه خان جو

خالی تو را نمی پسند
فعل آن را که عین پاک است
کوشش کرد و نیت آورد باز
که خنجر حق نماز پذیرد
هر چه در خنجر حق جفاست
کرده لیک دست استقبال
مطلع صبر را زار زار دل
بر سر کاسه استخوان هم می
ملک شده هزار عالم دین
کی ترا زین نماز قربتی
می و شمر و عمل زوان جفا

في المحبته

عربی دوستان عمر بود
عمرادوستی که او یکاست
بن کوفته اندیشان

عمر با عیسیٰ عمر بود
یکدش ایند رساله است
خانه را بار و راه را مار

دوستان همچو آب و سپید
بار فیضان سقر مترباشد
مردم از نیک نیکو کرد

کاتبا با پیای میگرد
بی مستیاق سفر سرتاش
مار اگر بد نودنکه گردد

[illegible]

باید کم نشی که بدی

بیج صحبت مباد باعت

صحبت عامه در پشت آباد

ز آنکه کردان پوفا باشد

مینت در شرع اتحاد کلو

بد کسی که دوست کم دارد

دوست را که زعم بدی پو

دوست را که یک ملاه و

یار بر این بخشیم

یار بی دفع و نفع بار بود

دوست خواهی که تا باند دوست

استین که هیچ خواهی پر

خلق جز بهر بند و پیچ نه اند

کر نه سچو بد بنور کرد

مر که مار اتوا هر از نه

مر که داغ بادیست فرمود

داشت زالی بر پشای چکا

نوعی چو سپرد و نوبال

از فضا کا و زال از پی خور

کا و مانند دیوار درخ

ملک الموت من نه میتم

بی ملازمین شمر او را

دوست چه از برادران کسل

خود پرست نفس است

خوشنوا ز بدخویان ترک شود

فی ذم العاصه

مر که باشد که مرگ عامی باد

چون هوا مھر کر مو باشد

دعوی و پستی پس تو او

زان هر جو کسفت بگذارد

کر بر بنجد تو خوش است

بهر کی کلیم توان بخت

کنند شیشه کس فو به تر

شاخ بی برک و میوه خار

آن طلب که خود عادت است

از صدف مرگت چون نه بود

مهر جابل چو مھر کر دست

بعضی کرسنی بود نیست

با خودی هر دو دیو و شام

کر خواهی از ملامت پر

کر چه صد بار باز کرد

مار یارست اگر روی پش

مر آن فسیق یار بود

یار همکاسه است بی یار

از شعی من طلب نه عفت

که بدیدست در جهان بای

فی التجبریه

همچو خورشید پیش شماره

کر نه دل بودار کوسل

کر تو مرهم نه اندر دسود

مهر مو پسته مکیو اربود

سرد و مان از تاب و خندان

پس عالم در دین نمی پنم

حکایت

کشت روزی چشم بد مال

پوز روزی بکیش اندر

سوی آن تالاف از مطبخ

من یکی پس زان محنتیم

چون بلا دید در سپرد او را

زال کھی میشت باو ختر

ماند چون پای معده اندر یک

زال پنداشتست غور

کر تر مھپستی می باید

تا بدانی که وقت سچا چ

فی ذم الاستغاثه

میش کس کرک خور در ک شود

که چو خود محصر کند ماست

مھر کر عقل خواست نه است

مھر کر علمی بود کم نیست

بی من و تو من و تو خوش شام

بیدی از قریب نیک صبر

سوی و بار کرد و چون طوطا

یار یارست اگر رمی ز پش

که بیک و بدت بکار بود

لیک هم در دم بود یاری

وز صدف در بجز زاموشتا

کار هر مرد و مرد و کاری

مهر از مودم ایچ نه اند

ماه باشد که با پستار بود

چون کرانی کند بکن دندان

دوستی من چگونه می سپنم

مهرستی نام دختر می دو کتا

باو پیش از تو مردن مادر

سران ده کیش اندر یک

بانک برداشت از پی تویل

انیک اور ایر مر شیا

همچو کس تران باشد سچ

که برادر کند پرازد دل

که بود غم سره برید ز خون
 نه برادر بودیم و نه دوست
 غم که پر جور و پر پست
 چه کنی با خویشی و خویشی او
 سوی مرگت خلق آهنگ
 از ریشی تا باوج چرخ آید
 جز در کفایت زمرک هلاک
 که ترا مرگ جان خیم برید
 در جهانی که عقل و ایمانست
 نیک معلوم کن درین محشر
 هر چه زنجیر بری گمراه
 پایش تا خلق ابراهیمند
 معنی از خانه خون بگوئی آید
 شد تو چون ترا برکنشیدند
 مرغ و حور بهشت انداخت
 تو چه دانی بهشت بر دوانست
 اندرین کوچه خاندانها
 چند کوی زنجیر و کوفتش
 زیر این چرخ گرسنه دوا
 بوی گل از جایت این عالم
 انجانان که در زمین می
 نیست از نقطه تا خط و قوس
 در سخاوت بکودکان ماند

به بود بر تو خوش چرخ ریزد
 که بر ای شکم بودیم پست
 غم نباشد که در دو غم باشد
 که مراد کوی دیست او

فی الموت

تا بر زنده با تو دسانست
 ای که عمر تو آن که خالق آید
 موش که نهشت در دکان آید
 صحبت بد بود و چو خوردنی

همه زنده اند از دوا سیر
 مرد دیگر که زمرک چه کجا
 مرگ هم مرگ خود بخواند و دید
 مردن چشم و زادن جاست

مستی حق و ال نپدیرد
 نقیصه و سوسر و دست
 باون از چپ و چپ با ساید
 دشمن جان نیست خاکش دار

فی بعد الموت

در قیامت طاعت پیش آید
 تا که اندازد زدن که بر خیزد
 نفس لهبا بوی دی آید
 همه در گردن تو آید
 حکمت و دین بهشت یزدانست
 چه شناسی که جنت جاست

نیت اینجا تغییر و تبدل
 جوی تا سیرت جوی زری
 روز دین و دست رس بکنند
 به تو خود گوید چه آید
 بنود و بهشت یزدانست
 چون بیج دین سپیدی

فی اللیل و النهار

بخدا اگر کسی گشت سخن
 مست و می بهار و گلستان

شب و صبح و صیت و تحلی
 هر کجا این بهار و دای شد

فی الحکایت

ای که در درخسیر زکری
 کنج بی ریخ و دور و پیدرمان
 که دهر زرد و زو و دستمان

کرداری سخی تو خوار ما
 ز دینش بیک فلکست
 بد و نیک جهان بلیغست

چون هر دم و خشم و است
 همه قصه خون مال تو آید
 به که خویش با جوان افتد
 که فضیحت شود حرف از وی
 دم زدن کام در زور و دست
 آنکه مرگ آفرید کی میرد
 مر که زان نقیصه و دست
 هم بسوده شود چو کاه آید
 که بخت و حمت پاکش دار
 نشود حال خلق هیچ در
 نشود نیک به هیچ سبیل
 و آن که بر صورت دوی خیزی
 لب کس شفیع کس نبود
 که زری یا میسی چه آید دوی
 عاشقان از محبت ملکوت
 کم زبکبان نه بکبان کاری
 در کلید و در کج بود ستار
 روزی که چشم کسیت و جالی
 بوی گل بی زکام کی باشد
 مرگ همچون کام هر دو هم
 پنهانی می پندانه کار ما
 پر باغ و گل و دکان فلکست
 که بهوشی ابر و سرست

در جهان انکه علوی و سفلی

این یکی پر شک میزند

صورتش برین لیمان بند

غزبان طفل خویش است

اینهمه شرفی ز پیوست

آدمی اچو چشم جان شاد

چصت دنیا و خلق و دستها

مرکز است لند و پیشی

رخ بدر آید و کبک زار و دینا

زاده چارست و پنج

جو جهان دارد تو فرندی

سطله قشور و ترسخت

دین و دینی همیشه از دست

آفت آدمی دنیا و ان

آن زنده آسمان گرفت

را کسم کرد و در کار خود

خوش خوش ازین جهان بزرگ

شب و رانیم بنیمه رسید

ای درون همه شوندان

تو کنی خوی من بگو در

چکنند بافت تو دو و سه

با قبول تو ای علت پاک

در پشت فلک همه خانه

فی الارض است

و آن که ز نال پشیم کرد است

حکمتش بر دل حکیمان بند

تیغ خویش آن میسند

تا بعضی سی دانی نیست

سکر و تسبیح میکند جاوید

عالم طبع و دسم چون خیا

تا چو طفل مرد کار شود

ای جهان صورتت آن معنی

فی ذم الذیاء و اهل

خاکه دانی بر ساز سب مرد

همه اوست که درویشی

ز آنکه دنیا رست فردا

با تمشیه اند و خوشاوند

کر نه کبر عهده چون بنده

ز آنکه این کنده پیر شوی گشت

کاتب نیا جانین بر دست

راحت جانین عقیقی دل

دیر شده خاک تو ده زانی

مست چون لکرزه و دل

دین دنیا خست دیکه کرد

نه دوزن پای بند مراد است

پس چو آدم تو برین دل جان

ای جهان در حلی حله دنیا

سوئی نیا حکیم که نازد

دل دینی و مهر او بکسل

در کمرار سپهر نظر کیم

دین دنیا بدمر و دوسین

فی الشیبه

عاریت می پند باز

صبح سپریم در جهان

بدر بودم شدم ملال

بنمودیم تا به بولعبی

فی المناجات

مهربانتر من تویی بر من

چون تو پستی مباد و بوم

چو بود خوشتر شستی کما

در پشت تو دوزخ آستان

که نرسد ز بی نیازی تو

با تو باشد در شش و شکم

بر درت خوشتر شست حکم

ای مراد امل کناران تو

صفت مرد و با تو گویم هست

بد و تا مهره سیاه و سفید

نیمه چرخ اند و اطفال

تیغ خویش و القاشد

اندیز جان و انداز جان

آید از شصت یعنی باز

نرم و زکین اندون پر زمر

مرکبا دین بود در خمر

مرکزین مرد و حجت مراد است

آیت حرمت علیکم خوان

کنده پرست زشت کند

کوبانیت به فراسازد

ناله جان است و دل

زین و حسنی بعضی و آدم

تجرب آن قلبهای

انپی این کوع صفت بخود

نیچند کند کدکان

بندیدیم صبح نمیشی

از زنجش آرزو مند

که تار و بکار پازنی تو

بی تو باشد چو سیاه بکم

چون تو پستی هست حکم

دوی امیدواران تو

مهربانتر من تویی بر من

چون تو پستی مباد و بوم

چو بود خوشتر شستی کما

در پشت تو دوزخ آستان

که نرسد ز بی نیازی تو

با تو باشد در شش و شکم

بر درت خوشتر شست حکم

ای مراد امل کناران تو

کسی از بهی نباشد نه	آنچه دانی که آن بهیست آفر	نه به لایمان از تو تیشم	نه به لایقت خطوا و تیشم
تو مرا دل ده و دلیری بین	رو به خویش خوان شیرین	را نه به ساقبت بدام	خوانده خامت بدام
ای خداوند کردگار غفور	بنده را از درت مگردان	بسته خویش کن بر خوام	تشنه خویش کن بر خوام
مکن ای دست در برای عمل	فی مذمت الامل		
عمر چند که عمر مویک پس	امل افرون عمر ده کرس	مرشبی کان مانه بر تو مژد	روزی از زندگانی تو میرد
باز پس خود نیاید آنچه گذشت	درج عمرت چو در کار تو	چندتا ندوده پیر من باشد	بوکرت آن هر چه کنی باشد
تو بد زری شده به پیرت	کار از اینجا مکن کفنت	با تو این طمطراقی مویک	تا دم آخرت بهره پس
ده که چون مدی برون رفت	فی مذمت بعضی العلماء		
دایمانی که زاده نمیشند	پشته در هوا می شستند	مکتب شرع را ندیده نمیشوند	بدر شرع را ندیده نمیشوند
همه بسیار کوی کم دارند	همه چون غول در پناه	در سخن چو شکر پسته مها	چون تر مرغ چو لبه اشخا
رومی دخلی معتقد اند روا	نه آنکه راه خدا نه راه هوا	هر که تو شمت قیر دان دوست	دان که از آن سخن فی العلم است
تغیت الله نه سپه نیز باشد	زینت الله جمالین باشد	همه جوایمی که برگزینند	همه قلب شریعت و دینند
همه در راه آن جهانی کور	بنده خفت و حور و چو ستور	دیو ز فحاشان صدر کرد	مرحله کشتن آن تر کرد
همچو سیاه برف مخلوج	ار پی مال خلق خرج فروج	علم در دست اینهمه غوغا	چون پانیت در طهارت جا
باز ازین شکار نیست کز	مرغ نهیب بدام دینگیر	همه بازان جهان پسند	یا مکیس چو ایرام کیسند
نیست اندر جهان نفس و نفس	بارشیم مرغ کیر چون بر کس	مجلس عطرش از سوت	مرکب مسایه عطر و سوت است
پیغرض پند همچو قند بود	با غرض پند مای سبب بود	اندرین عصر بود الفضولی چند	کرده از بر دوفضولی چند
همچو نازیده عرسلوم اثر	همچو نایافته ز حال خبر	دغضب همچو شیر درنده	دطلب همچو مرغ پرکنده
شرع را جمله شپش پانیده	مرکس از او خوشی را ندیده	ای رسول خدای بی همتا	از پی هستت ز بهر خدا
در دین نه ز خاک بر سر داد	تا به بینی که کیست بر سر داد	دین و نشان گرفته مبر تو	ز ارکشته تشر و شیر تو
باد بدرد و شرع و سنت تو	مثال		
اندر آمد چو ماه در شبکیه	نغم الله صباح کویا پس	کنده خشی و پاک اکر کا	تیر فنی و ره مسدا
روی چون آفتاب نور داد	جامه چون جامه سپهر کرد	گفت چون لطف اشک کشتا	کلمه خوابکی سپهر نهاد

کای بجاه غور مانده اسیر کشم ای ایزد شرشده ایچ حاجی پوجمان پست	بر تو دیو مو ابرست مهر دیو عکس خودیو چو گفت خود جالم ارجمان	خیر نمایان کد انگریز چه کنی پیش بدر پرد که عمارت برای رخ بود	این موی خانه ای حاجی تو در چنین کج کج باد در سبزه ای مقام کج بود
بیر از خرم خرم نیست	بیر از خرم خرم نیست	بیر از خرم خرم نیست	بیر از خرم خرم نیست
کشم ای جان از کوی تو ترتیم کو برست کانهما	از کجای مرا کوی تو موضع مر محبت جانها	گفت من هست کرد لایتم آن بین کد انگریز است	قاید و سمنای ماسوم سمجوشید آسمان سها
خان افروز عالم دارم	ای پسر من جهان دارم	ای پسر من از دنیایم	ای پسر من از دنیایم
عندلیبان و صند کشم خر کجاست آن کشور	سکانش حصیره قدسند گفت این از کجاست	هر چه در صحن و مکانی انچنین نکتها چو گفت مرا	تابستان کفوح جان دارد خرد اندر بصیرت گفت مرا
بچه بچه	بچه بچه	بچه بچه	بچه بچه
ز انچنین پر در جانی خویش جز بند پیر پیر کار کن	خورد و هم بر زرد کانی خویش پیرانش نه چیر کن	کرد این سپهر کرد تا از جا پیر خنیش پتاره بود	پایت ارد ز چاه بر مار کر چه پست شیر خواره بود
ای پسر من از دنیایم	ای پسر من از دنیایم	ای پسر من از دنیایم	ای پسر من از دنیایم
انچه نصرت و انچه اجازت اصل آن همه در محبت	نی نیت بجای حق را یکی شمع	نمده لسنه تلخ و شیرین چو طعم	و شایخ نه کجاست یا خود شام یار و بند پدر

کرم بسیار دیده تالیف	مجموع دمی بر تصنیف	دو پستد ارسول الیم	ز انکه پیوسته در نوانیم
کر دست ایر عقیده و مد	سم بدین بدیداریم یارب	بودنمی گذشته از مرد	که ازین گشته با دادم
نیکو خط در دینی	ایمان از دین	یافیدین	یافیدین
تم الکتاب بعون الملک الوهاب فی یوم الثلثا بمحشر ذی الحجة الحرام سنه احدى و ستين بعد الف علی ید من خزانة و احقر عبدا لله الملك الغنی محمد علی ابن الدین احمد غفر و نوبها			

